

باید از خوش بختی اش شاد باشم. من خودخواهم... چیزی که هست چرا، چرا به من دروغ گفت؟ همه هر چه می کرد، بکند، به جز این! برای چه گولم زد؟ برای چه رگ و راست به من نگفت که دوستش دارد؟ چرا با من به دشمنی رفتار کرد؟... آخ! از این گذشته، همه آن چیزهایی که در او هست و دلم سخت می خواهد که نبینم، چیزهایی نه چندان پاکیزه، نه چندان خوب، نه چندان زیبا!... ولی گناه هم ندارد. چه گونه می توانست بداند؟ زندگی اش از بچگی، چه بوده است؟... و تازه، من، آیا حق دارم او را سرزنش کنم؟ خودم آیا رگ و راست بودم؟... و آن چیزی که در من بود، آیا پاکیزه تر بود؟... آن چیزی که در من بود؟ در من هست!... خوب می دانم که همچنان در من هست...

آنت خسته شد و آه کشید. پس از آن گفت:

- دیگر برویم! باید ختمش کرد! من به سال بزرگ ترم. و منم که دیوانه ترم!... بگذار سیلوی خوش بخت باشد!

اما، پس از گفتن آن که «دیگر برویم!»، باز يك چند بی حرکت بر جا ماند. به خاموشی شب گوش می داد، و همچنان که انگشتان پوست رفته اش را بندبند به دندان می گزید، در اندیشه بود. - پس از آن هم، نفسی کشید و بی سخن برخاست و به راه افتاد.

در شب تاریک باز می گشت. ماه می بایست برآید؛ هنوز دور بود؛ اما در پس افق، از درون غرقاب تاریکی، حس می شد که در کار برآمدن است. روشنایی ضعیفی بر ستیخ کوه هایی که فلات را در میان گرفته بودند حاشیه می بست و گویی لبه جامی بزرگ بود. دقیقه به دقیقه، نیمرخ سیاه کوه ها در متن زرتابی نمایان تر می شد. آنت بی شتاب می رفت؛ و سینه اش که دم زدن مرتب خود را باز می یافت، بوی چمن های درو شده را آهسته فرو می داد.

از دور، بر جاده تاریک، صدای پاهای شتابنده ای شنید. ایستاد. این قدم ها را او می شناخت. پس از آن، باز به راه افتاد، و تندتر به پیشوازشان رفت. از آن سو نیز، آن که می آمد شنیده بود. آوازی مضطرب می گفت:

- آنت!

آنت پاسخ نداد؛ نمی توانست، سخت در هیجان بود؛ جویباری از شادی در او

روان بود؛ همه باقی مانده آزردهای هایش، همه زدوده شده بود. پاسخ نداد؛ ولی تندتر، باز تندتر قدم برداشت. و آن دیگری اکنون می‌دوید بار دیگر، با صدایی پر اضطراب گفت:

- آنت!...

در روشنایی مبهم و فیسفری ماه که از پس دیوار بزرگ و تیره کوه‌ها بالا می‌آمد، هیئت کوچک نامشخصی از میان تاریکی سفید تاب به درآمد. آنت فریاد زد.

- نازنینم!...

و دست‌ها یازیده همچون کوران، به سویش دوید... در شتابی که برای رسیدن به هم داشتند، بیکرشان به هم خورد. یکدیگر را در آغوش فشردند. دهانشان پی هم می‌گشت و همدیگر را پیدا کرد...

- آنت من!

- سیلوی من!

- خواهر بزرگ و محبوبم!

- خواهرک نازنینم!

دست‌هایشان در تاریکی گونه‌ها و موهای هم را لمس می‌کرد، بر گردن و پس‌گردن و شانه‌ها کشیده می‌شد، و آنچه را که از ایشان بود، دوست گمشده را، از نو در تصرف می‌آوردند.

سیلوی شانه‌های آنت را برهنه یافت و فریاد زد:

- جانم، مانتوات با تو نیست! چیزی نداری که خودت را ببوشانی!...

آنت متوجه شد که در واقع جز پیراهن شب نشینی چیزی به تن ندارد؛ و سرما در او نشست؛ لرزید.

سیلوی، همچنان که او را در شنل خود می‌گرفت و به خود می‌فشرد، فریاد می‌زد:

- دیوانه‌ای! دیوانه!

و دست‌هایش که در این میان به بازرسی ادامه می‌داد، به ضایعات پی می‌برد. - پیراهنت پاره است... چه کار کردی، آخر؟ چه به سرت آمده است؟... و این موها که روی گونه‌ها ریخته... و این جا، این جا، روی پیشانی ات، این چیست؟... مگر زمین خورده‌ای، آنت؟

آنت پاسخ نمی‌داد. دهان خود را بر شانه سیلوی نهاده، خود را واداده بود و می‌گریست. سیلوی او را در کنار خود بر خاکریز جا‌ده نشانده. ماه از حصار کوه‌ها برگزشته با فروغ خود آنت را، با آن پیشانی زخمی که سیلوی غرق بوسه می‌ساخت، روشن کرد.

- برایم بگو چه کرده‌ای... بگو چه پیش آمدی بوده... گنج من، گرگ بچه من، وقتی که رفتم بالا و تو را در اتاقت ندیدم، نمی‌دانم چه قدر نگران شدم!... همه جا تو را صدا زدم... يك ساعت است که دنبالت می‌گردم... آخ! چه بی‌چاره بودم!... می‌ترسیدم، می‌ترسیدم، می‌ترسیدم... نمی‌توانم بگویم از چه می‌ترسیدم... چه شد که رفتی؟ برای چه در رفتی؟

آنت نمی‌خواست پاسخ بدهد. می‌گفت:

- نمی‌دانم، درد داشتم، می‌خواستم... راه بروم، هوا بخورم...

- نه، راستش را نمی‌گویی. آنت، همه را برایم بگو!...

به سوی آنت خم شد و آهسته‌تر گفت:

- جان دلم، نکند به خاطر این یارو...؟

آنت در سخن او دوید:

- نه، نه!

ولی سیلوی اصرار می‌ورزید:

- دروغ نگو. برایم راستش را بگو. بگو! به کوچولوت بگو! برای خاطر او

بوده؟

آنت، همچنان که چشم‌ها را پاك می‌کرد و می‌کوشید لبخند بزند، گفت:

- نه، مطمئن باش... درست است، کمی غصه داشتم... احمقانه است... ولی،

حالا دیگر تمام شده. خوش‌حالم که تو را دوست دارد.

سیلوی بر جا جست و از خشم دست‌ها را به هم کوبید:

- ها، پس برای خود او بوده!... ولی من که دوستش ندارم، دوستش ندارم،

این مردك را!...

- چرا! دوستش داری...

- نه! نه! نه!

سیلوی بر جا‌ده پا می‌کوفت.

- برایم تفریحی بود که دوستش بدارم، يك جور بازی بود برایم؛ ولی در

قیاس با تو؛ برایم او هیچ چیز نیست، هیچ چیز... به! همه بوسه‌های يك مرد پیش من به يك اشك تو نمی‌ارزد...

آنت از شادی منقلب گشت:

- راست است؟ راست است؟

سیلوی خود را در آغوش او انداخت.

پس از آن که اندکی آرام گرفتند، سیلوی به آنت گفت:

- حالا، اقرار کن! تو هم دوستش داشتی!

- من، هم؟ آه! می‌بینی! به زبان خودت گفתי که دوستش داشتی!

- به تو می‌گویم، نه، تو نباید... دیگر نمی‌خواهم حرفی از آن بشنوم. تمام شد.

آنت هم تکرار کرد:

- تمام شد. تمام شد.

از جاده که اینک غرق مهتاب بود باز گشتند، و سرمست از آن که یکدیگر را

باز یافته‌اند به هم لبخند می‌زدند.

... ناگهان، سیلوی ایستاد، و در حالی که مشت به ماه نشان می‌داد، فریاد زد:

- آخ! جانور!... به حسابش خواهم رسید!...

و چون جوانی نشاط خود را هرگز از دست نمی‌دهد، هر دو از این گفتار دور

از صداقت بلند خندیدند.

سیلوی کینه‌توزانه سخن از سر گرفت:

- ولی می‌دانی چه کار می‌کنیم؟ وقتی که رسیدیم، فوری اتانمان را جمع

می‌کنیم و فردا، همین صبح فردا، با اولین وسیله «جیم می‌شویم». وقت ناهار که

سر میز بیاید، دیگر پیدایمان نخواهد کرد... پرنده‌ها پرواز کرده‌اند!... از آن

گذشته، اوه!... (سیلوی یوفی خندید.) داشت فراموشم می‌شد!... من برای نزدیک

ساعت ده با او وعده داشتیم، در جنگل‌های آن بالا... تا ظهر همه‌اش دنبالش من

خواهد دوید...

سیلوی با قهقهه بیش‌تری خندید. آنت نیز با او. سر و روی فریب خورده و

خشمناک تولیو در نظرشان سخت خنده‌آور می‌نمود. های، دخترهای دیوانه!...

دیگر از غم و اندوه دور بودند.

آنت گفت:

- با همه این‌ها، جانم، خوب نیست که این جور خودت را به خطر بیندازی.

سیلوی جواب داد:

- به! برای من چه می شود؟ من اهمیتی ندارم... - و در حالی که دست آنت را که ضربه های کوچکی به گوشش می زد نرم گاز می گرفت، ادامه داد: - بله، حالا که خواهرت هستم، می باید عاقل تر باشم... و خواهم شد، قول می دهم... ولی تو، می دانی خواهر، خودت خیلی عاقل تر از من نبودی.
آنت با سوز پشیمانی گفت:

- نه. راست است. و می ترسم که شاید در پاره ای اوقات باز کم تر از تو عاقل بوده ام... - و در حالی که خود را بیش تر به خواهرش می فشرد، گفت: - آخ، چه عجیب است کار دل! هرگز، هرگز نمی توان دانست چه چیزی در آن سر برمی دارد و آدم را با خودش می برد... و کجا؟
سیلوی او را در آغوش فشرد:

- بله، برای همین است که من دوستت دارم! در خانه تو باد به شدت می وزد!

دیگر نزدیک می شدند. بام ساختمان های مهمانخانه در روشنایی ماه رخشان بود. سیلوی بازوی خود را دور گردن آنت برد و با صدایی شوریده و لحنی جدی که در خود سراغ نداشت در گوش او گفت:

- خواهر! رنجی را که تو امشب کشیدی - و از دست من کشیدی - فراموش نخواهم کرد... چرا، چرا، نگو که از دست من نبود... وقتی که من در جست و جوی تو می دویدم، فرصت یافتم که در این باره فکر بکنم... در ترس و لرز بودم که مبادا مصیبتی... اوه! اگر همچو پیش آمدی می کرد، من چه می کردم!... دیگر بر نمی گشتم.

آنت که منقلب گشته بود، گفت:

- جانم، تقصیر تو نبود. تو نمی توانستی بدانی چه بدی در حقم می کردی.
- خیلی خوب هم می دانستم. می دانستم که باعث درد و رنج تو می شوم؛ و حتی - گوش کن، آنت - و حتی از آن لذت می بردم!
قلب آنت فشرده شد. با خود اندیشید که ساعتی پیش او نیز از این که ببیند سیلوی رنج می کشد، از این که دل او را خون کند، امکان داشت که سخت لذت ببرد. و این را بر زبان آورد. بازوانشان به هم فشرده شد.
شرمنده و درهم کوبیده از خود می پرسیدند:

- آخر، آدم را چه می‌شود؟ آدمی چه هست؟
 و در همان حال هر يك از ایشان از این تسکین می‌یافتند که دیگری هم مثل
 خود او بوده است... سیلوی گفت:
 - آدم دوست دارد.
 آنت نیز ماشین‌وار تکرار کرد:
 - آدم دوست دارد. - و پس از يك دم، وحشت‌زده پرسید: - همین است،
 عشق؟

سیلوی گفت:
 - و می‌دانی، تازه این اوّل کار است.
 آنت به سختی اعتراض می‌کرد که دیگر نمی‌خواهد دوست بدارد.
 سیلوی ریشخندش نمود، ولی آنت سخت به جدّ تکرار می‌کرد:
 - دیگر نمی‌خواهم. من برای این کار ساخته نشده‌ام.
 سیلوی با خنده گفت:
 - های، بی‌نوا آنت، بد آوردی! تو وقتی از دوست داشتن دست می‌کشی که از
 زندگی دست بکشی!

نخستین روزهای اکتبر، خاکستری و ملایم. هوای خاموش. باران ولرم راست می‌ریزد و شتابی ندارد. بوی گرم و جسمانی خاک خیس گشته، بوی میوه‌های رسیده در انبار، بوی شیرۀ انگور در چرخشت...

کنار پنجرۀ باز، در خانۀ ییلاقی خانوادۀ ریوی پر واقع در بورگونی^۱ دو خواهر روبه‌روی هم نشسته بودند و چیز می‌دوختند. سرهاشان روی کار خم شده، گویی که پیشانی‌های گرد و بی‌چین خود را در برابر هم گرفته بودند. همان پیشانی برآمده در هر دو، اما در سیلوی ملوس‌تر و در آنت درشت‌تر، در یکی بلهوس و در دیگری لجوج، - یکی مادۀ بز و دیگری مادۀ گاو جوان‌تر نشناخته. هر گاه که سر بلند می‌کردند، چشمانشان نگاهی از سر همدستی به هم می‌افکند. زبانشان که روزهای دراز در کار بود، اینک می‌آسود. تب و تاب خود، جهش‌های عاطفی خود، سخنان گذشته خود را، و هر چه را که از روزها پیش از هم گرفته و دانسته بودند نشخوار می‌کردند. زیرا این بار آن دو با ولعی که داشتند تا همه چیز بگیرند و همه چیز بدهند، خود را به تمامی تسلیم هم کرده بودند. و اکنون خاموش بودند، تا بهتر به این همه غنیمت نهفته بیندیشند.

ولی، با همه خواستشان که همه چیز را ببینند و همه چیز را داشته باشند، در پایان همچنان معمای برای یکدیگر باقی مانده بودند. و بی‌شک هر موجودی برای دیگری معمای است؛ و همین خود موجب کششی می‌گردد. ولی چه بسا چیزها در هر کدامشان که دیگری هرگز نمی‌توانست بفهمد! البته، به هم می‌گفتند (چه بر این نکته آگهی داشتند):

- فهمیدن، چه تأثیری دارد؟ فهمیدن، توضیح دادن است. برای دوست داشتن

نیازی به توضیح نیست...

با این همه، فراوان تأثیر دارد! این تأثیر را دارد که اگر نفهمی، کاملاً در اختیار نمی‌گیری. - و اما دوست داشتن، آن دو چه گونه دوست می‌داشتند؟ شیوه دوست داشتیشان به هیچ رو یکی نبود. دو دختر را نول ریوی بر، بی شک هر دو از پدرشان نیروی سرشاری از زندگی به ارث برده بودند؛ ولی این نیروی زندگی در یکی واپس زده بود و در دیگری پراکنده. هیچ چیز به اندازه عشق در این دو خواهر متفاوت نبود. از سویی، محبت بسیار آزاد سیلوی، خندان و کودک آسا و گستاخ، اما در اساس بسیار سنجیده، که جوش و خروش بسیار داشت، ولی هرگز بی‌راهه نمی‌رفت؛ بال و پر به هم می‌زد، اما هرگز جز در پیرامون کبوتر-خان خود پرواز نمی‌کرد. از سوی دیگر، اهریمن شگرف عشق که در آنت خانه داشت و شش ماه به زحمت می‌گذشت که او از حضورش آگهی یافته بود. آنت اهریمن خود را در فشار می‌گذاشت، می‌کوشید تا پنهانش کند، زیرا از آن می‌ترسید؛ غریزه‌اش به او هشدار می‌داد که دیگران درباره آن به اشتباه خواهند افتاد؛ آن اروس در قفس که با چشمانی بسته، مضطرب، آزمند و گرسنه، به خاموشی خود را به میله‌های جهان می‌کوبد و قلبی را که در آن زندانی است آهسته می‌جود؛ گزش سوزان و مداوم و بی‌صدای آن جان آنت را به نحوی نامحسوس درهمه‌گرخی آزرده‌ای که خالی از لذت نبود کله پا می‌کرد؛ همان لذتی که او از تأثیراتی که مایه درد و رنجش می‌شدند می‌برد؛ فلان پارچه زبر، یا زیر جامه چسبان، یا دستی که روی ناهمواری‌های مبلی بلغزد، و یا سرمای سطح زمخت یک دیوار. گاه آنت، در حالی که پوست تلخ شاخه‌ای را گاز می‌زد و می‌جوید، خود را و زمان را فراموش می‌کرد و در نوعی بی‌خودی فرو می‌رفت که خدا می‌داند تا کی طول می‌کشید، یک ربع ثانیه یا یک ربع ساعت؟ و یکباره شتابان از این حالت به در می‌آمد و، بدگمان و شرمنده، متوجه نگاه ناپیدای سیلوی می‌شد، که به نظر می‌رسید همچنان سرگرم کار است، اما زیرکانه از گوشه چشم مراقبش بود. دخترک چیزی نمی‌گفت. نه این و نه آن، حرکتی نمی‌کردند؛ اما گله گله آتش بر گونه‌های آنت می‌دوید. سیلوی، بی‌آن که درست بفهمد، این زندگی درونی را که گویی در آفتاب خفته بود و سپس وحشیانه، با جهش‌های ناگهان، مانند ماری زیر برگ‌ها روپنهان می‌کرد، با بینی کوچک خود بو می‌کشید. خواهر بزرگ خود را عجیب و اندکی هم خل می‌یافت. می‌دید که به

راستی به همه کس مانند نیست... آنچه در او به شگفتی اش وامی داشت، نه چندان آن جنبش های سودایی و آن شور و تب و تاب یا همه آن اندیشه های آشفته ای بود که در آنت حدس می زد، بلکه آن رنگ جدی و تقریباً فاجعه آمیزی بود که آنت بدان همه می داد. فاجعه؟ هه، چه کاری! جدی؟ چرا، که چه بشود؟ هر چیزی همان است که هست. هر چه را، همان گونه که هست باید پذیرفت. سیلوی کسی نبود که از هزار بلهوسی که در درونش می گذشت آشوبی به دل راه دهد! می آیند و بعد هم می روند. هر چیز خوب و خوش آیند ساده و طبیعی است. آنچه هم که نه خوب است و نه خوش آیند، درست به همان اندازه طبیعی است. خواه خوب باشد و خواه نباشد، من فرو می دهمش و به زودی می بینی که گذشته است و رفته! این همه ادا برای چه؟... چه کلاف سردرگمی، این آنت! با آن انبوه اندیشه های گرم و سردش، با آن رشته های درهم آرزوها و ترس هایش، آن مُشته مُشته سوداها و شرمندگی هایش که در هر گوشه و کنار وجودش درهم ریخته است... چه کسی سر رشته را به دستش خواهد داد؟... ولی سیلوی از خود همین که او بدین سان غیر عادی و افراط کار و نافهمیدنی بود سخت تفریح می نمود، کنجکاو می شد و به سویش کشیده می شد؛ و باز بیش تر دوستش می داشت...

خاموشی ممتدشان سرشار از رازهای نگران کننده بود. سیلوی یکباره خود را از چنگ آن به در می برد و از هر دری سخن می گفت. تند، خیلی تند، به صدایی بس آهسته، در حالی که سرش را در کارش فرو برده بود و گویی دشنامش می داد، يك خروار کلمات یاهو و صداهای نامرتبط که بیش تر به «ای» ختم می شد زمزمه می کرد: «کی کی کی کی»، مانند سهره ای که از خوشی در جست و خیز است. و سپس یکباره (*subito*) لحن موقری می گرفت، تو گویی که می خواهد بگوید:

«چه؟ من؟ من که چیزی نگفتم...» - یا آن که نخس را نرم نرمك گاز می زد و با صدای نازك تودماغی سرود عاشقانه پیش پا افتاده ای می خواند که در آن سخن از گل ها و از «مرغان چه چه زن» می رفت، یا شعر هزلی را می گرفت و به شوخی، اما با قیافه بچه ای بسیار سنجیده، بخشی از آن را که سخت هرزه بود به روشنی تقریر می کرد. آنت یگه می خورد، و نیمی به خنده و نیمی با پرخاش، می گفت:

- ده، آخر، دهنّت را می بندی!

سبکبار بودند. تکلفی در میان نبود. وازه ها را چه اهمیتی است! خود صدا، و

نیز دست‌ها، تماس را برقرار می‌دارند. به هم می‌رسند. کجا بودند؟... از خاموشی باید ترسید. هیچ می‌دانیم که به يك ثانیه فراموشی، تو را و مرا کجا می‌تواند ببرد؟ با من حرف بزن! من با تو حرف می‌زنم. من نگهت می‌دارم. تو مرا خوب نگه دار!...

آن دو یکدیگر را نگه می‌داشتند. عزم را سخشان بر این بود که هر پیش‌آمدی رخ نماید، هیچ‌همدیگر را رها نکنند. هر پیش‌آمدی که ممکن بود رخ بنماید، به هیچ‌رو لطمه‌ای به این واقعیت اساسی نمی‌زد: «من منم. تو تویی. با هم مبادله می‌کنیم. دست بده! از حرفمان دیگر بر نمی‌گردیم». میانشان يك هبه دو جانبه، يك قرارداد ناگفته، نوعی زناشویی سر می‌گرفت که به ویژه از آن رو معتبر و نافذ بود که هیچ فشار بیرونی - نه تعهد نوشتنی و نه جزای شرعی یا عرفی - بر آن سنگینی نمی‌کرد. و این که تا بدان حد با هم متفاوت بودند چه اهمیت داشت؟ این که پنداشته می‌شود بهترین پیوندها بر پایهٔ دمسازی - یا تضادها - بنا می‌گردد اشتباه است. نه این و نه آن، بلکه بر پایهٔ يك جنبش درونی، چیزی مانند این که: «خودم انتخاب کرده‌ام، می‌خواهم، و عهد می‌کنم». اما عهدي که خوب آبدیده بوده، همچنان که در مورد این دو دختر گردیشانی، با عزم لجوج دوگانه‌ای سگه خورده باشد. «تو را من دارم و اکنون دیگر نه قادرم تو را پس بدهم و نه خود را پس بگیرم... از این که بگذریم، تو آزادی که هر که را بخواهی دوست بداری و آنچه پسند تو است بکنی، هر دیوانگی که دلت خواست، و اگر هم به سرت زد و لازم افتاد، يك جنایت کوچک (اگر چه خوب می‌دانم که تو چنین کاری نخواهی کرد! ولی با همهٔ این‌ها)، هیچ چیز تغییری در پیمان ما پدید نخواهد آورد...» توضیح را برعهدهٔ هر کس که خواست می‌گذارم! آنت، با آن همهٔ وسواس خود، اگر جرأت می‌کرد تا پایان اندیشهٔ خود برود، می‌بایست پیش خود اعتراف کند که هیچ اطمینانی به ارزش اخلاقی سیلوی و کارهای آینده‌اش ندارد. سیلوی نیز که دید روشنی داشت، نمی‌توانست قسم بخورد که روزی از آنت اعمال باورنکردنی سر نخواهد زد. ولی این چیزی بود مربوط به دیگران، به خود آن دو ربطی نداشت. آن دو خاطرشان آسوده بود، اعتمادی مطلق به یکدیگر داشتند. باقی مردم خود دانند!... آن‌ها هر کاری که از ایشان سر می‌زد، چون این کار نمی‌توانست به محبت دو جانبه‌شان آسیبی برساند، پیشاپیش و با چشم بسته آن را به همدیگر می‌بخشیدند.

شاید این امر چندان با اخلاق راست نمی‌آید؛ ولی به جهنم پیروی از اخلاق باشد برای وقت دیگر!

آنت که اندکی فضل فروش بود و زندگی را از روی کتاب‌ها می‌شناخت، و این مانع وی نمی‌شد که بعد خود کشفش کند: (زیرا زندگی، در بیرون کتاب‌ها، دیگر همان صدا را نمی‌دهد) - شعرهای زیبای شیلر را به یاد می‌آورد:

فرزندان من، جهان به دروغ و کینه انباشته است؛ هر کسی تنها خود را دوست می‌دارد؛ پیوندهایی که به دست سعادت زودشکن پدید می‌آید همه سست است... آنچه بلهوسی به هم می‌پیوندد باز بلهوسی از همش می‌گسلد. تنها طبیعت است که راست و بی‌غش است؛ تنها اوست که بر لنگرهای استوار تکیه دارد. باقی همه بازیچه موج‌های طوفانی است... هوس، دوستی به تو ارزانی می‌دارد و سود مشترک یک رفیق؛ خوشا آن کس که مادرش برادری به وی می‌دهد... در برابر این جهان جنگ و خیانت، دو تن هستند که با هم پایداری می‌کنند...

این شعرها را سیلوی البته نمی‌دانست. و اگر هم می‌دانست، بی‌شک به چشمش کلمات بس فراوان و درهمی بودند برای بیان یک احساس ساده. ولی، همچنان که نگاهش به آنت بود و پس‌گردن ستبر و موهای انبوه به هم پیچیده‌اش، و می‌دید که سر فرود آورده کاری نمی‌کند، می‌اندیشید:

- باز این خواهر گنده‌ام به رؤیا فرو رفته است؛ بار دیگر سرش را برده است توی صندوقچه دیوانگی‌هایش. چه‌ها که باید در این صندوقچه باشد! خوش بختانه که حالا من این جا هستم! بی‌من بازش نمی‌کنند...

زیرا خواهر کوچک‌تر، - گرچه شاید مبالغه می‌نمود، - به برتری خود از حیث عقل و تجربه یقین داشت. و با خود می‌گفت:

- در پناه خودم می‌گیرم. -
و حال آن که نیازمند بود ابتدا خود را در پناه بگیرد. زیرا در صندوقچه خود

او نیز کم دیوانگی نبود. ولی او آنهمه را از پیش می شناخت: و به همان چشم در آن‌ها می نگریست که صاحب خانه‌ای در کرایه نشینان خود، که اگر مسکنی در اختیارشان گذاشته می شود به رایگان نیست... و تازه، «بکن آنچه خواهی، هرچه باداباد!» تا زمانی که پای خود او در میان بود، این گونه رفتار اهمیت بس فراوانی نداشت. همیشه می توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد... اما، این که دیگری را در پناه خود بگیرد، برایش يك احساس تازه و بس خوش آیند بود... آری، ولی... آنت که سر فرود آورده کار نمی کرد، درست همین احساس را داشت. می اندیشید:

- نازنین خواهرک دیوانه‌ام!... خوش بختانه که به موقع رسیده‌ام تا راهنمایش کنم!...

و از محبتی که به سیلوی داشت، نقشه‌هایی برایش می کشید که بی شک دل نشین بود، اما درباره‌شان مشورتی با خود سیلوی نشده بود... پس از آن که هر کدامشان خوش بختی دیگری را - و از آن گذشته، خوش بختی خود را نیز - خوب نشخوار می کرد، یکیشان می گفت:

- اوخ! سوزنم شکست... هوا دیگر تاریک شده نمی توان دید...

و هر دو کار دوخت و دوز را کنار می گذاشتند و برای رفع تنبلی پاها با هم بیرون می رفتند. زیر باران، در حالی که هر دو يك شنل به خود پیچیده بودند، تا ته باغ می رفتند، زیر درختان اشک ریز که برگ‌های خود را از دست می دادند؛ در پای داربست يك خوشه انگور زردوش که همان خیس بودن خوش مزه ترش می کرد می خوردند؛ و گپ می زدند، گپ می زدند... سپس ناگهان خاموش می شدند و گوش فرا می داشتند و باد پاییزه را، بوی استهوانگیز میوه‌های افتاده و بوی برگ‌های زرد را، روشنایی خسته اکتبر را که در ساعت چهار خاموش می شود، سکوت دشت‌های کرخ گشته را که به خواب می روند، و زمین را که باران می نوشد و شب را، در خود فرو می کشیدند...

و دست در دست یکدیگر، همراه طبیعت که لرزان و ترسان امید سوزان بهار را در خود می پروراند، به رؤیای معمای آینده فرو می رفتند...

یگانگی و صمیمیتشان. در این روزهای لطیف و مه گرفته اکتبر که گفتی به تار

عنکبوت دربیچیده بود، چنان از برایشان ضروری گشته بود که از خود می‌پرسیدند: چه‌گونه توانسته بودند تا آن زمان بی‌آن سر کنند.

و با این همه، بی‌آن سر کرده بودند و باز هم می‌بایست سر کنند. زندگی در بیست سالگی خود را در چارچوب يك صمیمیت هر چند هم که گرمی باشد، زندانی نمی‌کند، - خاصه زندگی دومی وجود که بال و پری بدین‌گونه دارند. آنان می‌باید که فضاهاى آسمان را درنوردند. ارادهٔ قلبشان هر چند که خود را استوار نشان دهد، غریزهٔ بال‌هاشان نیرومندتر است. گاه که آنت و سیلوی به مهربانی به هم می‌گفتند:

- چه‌گونه ممکن است که ما آن همه وقت بی‌هم زیسته باشیم؟
در دل اعتراف نمی‌کردند که:

- با این همه، (و چه حیف است!) دیر یا زود می‌باید که بی‌هم زندگی کنیم!
زیرا دیگری نمی‌تواند برای تو و به جای تو زندگی کند؛ و تو خود همچو چیزی را نخواهی خواست. بی‌شک، نیاز مهر دو جانبه‌شان ریشه‌دار بود؛ ولی هر دوشان نیاز نیرومندتری داشتند که از جایی دورتر، از سرچشمه‌های وجود این دو ربوی پر جوان، نشأت می‌گرفت؛ نیاز به استقلال. آن دو که آن همه خصایص متفاوت داشتند، درست (اما نه از یاری بخت!) در این يك خصیصه با هم مشترك بودند. و خود به خوبی می‌دانستند: حتی، بی‌آن که به هم بگویند، همین یکی از انگیزه‌هایی بود تا یکدیگر را بیش‌تر دوست بدارند؛ زیرا خود را در آن باز شناخته بودند. - درست، اما نیتشان که زندگی خود را در هم بیامیزند چه می‌شد؟ هنگامی که هر کدامشان دل به این خیال خوش می‌کرد که خواهد توانست زندگی دیگری را در پناه خود بگیرد، از این نکته غافل نبود که دیگری، همچنان که خود او، بدان رضا نخواهد داد. این يك رؤیای دل‌نشین بود که با آن بازی می‌کردند. و می‌کوشیدند تا این بازی هر چه بیش‌تر ادامه یابد.

و حال آن که مدتی دراز هم نمی‌توانست دوام یابد.

تازه، این که هر دوشان مستقل باشند چیزی نبود. بدتر آن بود که این جمهوری‌های کوچک و نگران آزادی خویش، بی‌آن که خود بخواهند، مانند همه جمهوری‌ها دارای غرایز خودکامگی بودند. هر کدامشان، از آن جا که قوانینش در دیدهٔ خود او خوب می‌نمود، گرایش داشت که آن‌ها را به قلمرو دیگری صادر کند. آنت، که قادر بود دربارهٔ خود داوری کند، خود را، پس از

دست اندازی‌هایش به قلمرو خواهر، سرزنش می‌کرد؛ - و با این همه باز از سر می‌گرفت. سرشتی یکپارچه و سودایی داشت که به ناخواه خود به تسلط جویی کشیده می‌شد. البته، زیر نقاب يك محبت بزرگ، این سرشت می‌توانست تا چندی در او تضعیف گردد؛ ولی همچنان برقرار می‌ماند. از سویی هم باید اعتراف کرد که آنت اگر می‌کوشید که خود را با خواست‌های سیلوی سازش دهد، سیلوی کار را بر او آسان نمی‌کرد. رفتار و کردارش تنها به میل خود بود؛ و در بیست و چهار ساعت بیش از بیست و چهار خواست در او سر برمی‌داشت، که همیشه هم با یکدیگر جور نمی‌آمد. آنت که در کارش نظم و ترتیبی بود، از این بلهوسی‌های ناگهانی ابتدا می‌خندید و سپس بی‌حوصله می‌شد. سیلوی را «گلباد» و «می‌خواهم... چی چی می‌خواهم؟» لقب می‌داد. - سیلوی هم او را «تندباد»، «خانم فرمان فرما» و «ظهر، سر ساعت دوازده» می‌نامید، زیرا از وقت‌شناسی‌اش به ستوه بود.

با آن که یکدیگر را سخت گرامی می‌داشتند، دشوار بود که بتوانند خود را به يك شیوه زندگی سازش دهند. سلیقه‌ها و عاداتشان یکسان نبود. از آن جا که یکدیگر را دوست می‌داشتند، آنت البته می‌توانست به و راجی‌های سیلوی، که برای جستن موضوع سخن چشمی بسیار ورزیده و گوشی از آن هم ورزیده تر داشت، ولی زبانش خیلی نرم و بی‌گزند نبود، با گذشت و آسان‌پذیری گوش دهد. سیلوی هم، در حالی که خمیازه ریشخندآمیز خود را فرو می‌خورد...

- «دیگر بگذر! کوتاهش کن!»

... خوب می‌توانست، در مورد کتاب‌های کسل‌کننده‌ای که آنت می‌خواست او را در لذت خواندنش با خود سهیم کند، خود را به دروغ علاقه‌مند نشان دهد...

- خدا! چه قشنگ نوشته!

یا در جایی که سخن از زندگانی و مرگ یا اجتماع می‌رفت و اندیشه‌های غریب و خنده‌آوری پیش کشیده می‌شد...

- «خفه شدم، وای!... يك مشت جفنگ!... این همه وقت زیادی دارند که به هدر بدهند!...»

آنت می‌پرسید:

- تو، سیلوی، در این باره چه فکر می‌کنی؟

سیلوی در دل می‌گفت: «ده، کوفت!» و بلند:

- من هم، جانم، مثل خودت فکر می‌کنم.

این همه به هیچ رو مانعشان نمی‌شد که یکدیگر را بپرستند. ولی، باز هر چه باشد، اندک اشکالی در گفت و شنودشان پدید می‌آورد.

و اما روزها را چه‌گونه سر کنند؟ تنها، در آن خانه غم‌زده در حاشیه جنگل، رو به روی کشتزارهای بی‌بار و بر، زیر آسمان ابری پاییز که درون مه بادست برهنه یکی می‌شود؟ سیلوی اگر چه می‌گفت و باور داشت که روستا را دوست می‌دارد، ذخیره خوشی‌های آن به زودی برایش ته کشید؛ بی‌کار و سرگشته و بی‌تکلیف بود... طبیعت، طبیعت... راست بگوییم! طبیعت مایه ملالتش می‌شد... اوف! این ده کوره و مردم بی‌سر و پاش!... سیلوی در دسرهای کوچک روستا را تحمل نمی‌کرد: ای باد و باران و گِل و شل (که در عوض، از آن پاریس در نظرش خوش آیند می‌نمود)، موش‌هایی که در پس دیوارهای کهن می‌دوند، عنکبوت‌هایی که برای گذراندن زمستان به درون خانه می‌آیند، و این جانوران نفرت‌انگیز، این پشه‌ها که در گوش سیلوی شیور می‌نواختند و خون قوزک پا و میچ دستش را نوش می‌کردند. به راستی، سیلوی از ستوه و ملال آن می‌خواست بگرید. - آنت، شاد از هوای آزاد و از این که با خواهر محبوب خود تنهاست، دور از آسیب ملال و فارغ از نیش پشه، بی‌آن که متوجه چهره عبوس و بیزار سیلوی شود، می‌کوشید تا او را در راه بیمایی‌های گِل آلود خود به دنبال بکشد. یک نفس باد باران خیز سرمستش می‌کرد؛ سیلوی را از یاد می‌برد و با قدم‌های بلند در زمین‌های شخم کرده یا از میان جنگل‌ها می‌رفت و شاخه‌های خیس را بر سر راه خود تکان می‌داد؛ و تنها مدتی دراز پس از آن به باد خواهر تنها مانده می‌افتاد. و سیلوی که با سر و رویی ترخم‌انگیز مراقب چهره باد کرده‌اش بود، لب و رمی چید و با بی‌حوصلگی با خود می‌گفت:

- دیگر کی برمی‌گردیم؟

بگذریم. از میان هزار یک خواست خواهر کوچک‌تر، یکی بود که خوب و پسندیده بود و هیچ چیز نمی‌توانست در آن خدشه‌ای وارد کند؛ هوای دشت و روستا هم رنگ و جلای تازه‌ای بدان می‌داد. سیلوی پیشه خود را دوست می‌داشت، به راستی دوستش می‌داشت. او که از نژاد اصیل کارگران پاریسی بود، به کار خود، به سوزن و انگشترانه خود احتیاج داشت تا پنجه‌ها و اندیشه خود را مشغول بدارد. ذوقی خداداد برای دوزندگی در او بود؛ و این که ساعت‌ها و

ساعت‌ها يك قواره پارچه و يك تکه حریر نازك یا تور را دستکاری کند و چین‌های ریز و درشت بدان‌ها بدهد و گل‌روبانی را به يك حرکت شصت از کار درآورد برایش لذتی جسمانی در برداشت. از آن گذشته، مخ کوچکش که خدا را شکر مدعی فهم اندیشه‌هایی که مغز بزرگ آنت در خود جا می‌داد نبود، می‌دانست که این جا، در قلمرو خود، در زمینه پارچه و دوزندگی، او نیز برای خود فکری‌هایی دارد، آن قدر که می‌تواند به دیگری هم قرض بدهد... خوب، آیا او می‌توانست از این فکرها دست بکشد؟ مردم گمان می‌کنند که برای زن لذتی بزرگ‌تر از آن نیست که رخت‌های زیبا بپوشد... برای زنی که به راستی با استعداد باشد، دوختن رخت‌های زیبا لذتی بس بزرگ‌تر است. و آن که چنین لذتی را چشیده باشد، دیگر نمی‌تواند از آن چشم بپوشد. - در بی‌کاری گرم و نرمی که خواهرش او را در آن نگه می‌داشت، گاه که آنت دست‌های زیبای خود را روی شستی پیانو حرکت می‌داد، سیلوی، دلش برای همه چرخ دوزندگی و قیچی‌های بزرگ تنگ می‌شد. اگر همه آثار هنری را به وی می‌دادند، در دیده‌اش به اندازه آدمک بی‌سر کارگاه دوزندگی ارزش نداشت، که می‌توان به دل‌خواه خود با پارچه پوشاندش و از این‌ور و آن‌ور چرخاند، در برابرش چمباتمه زد، پنهانی به وی سقلمه زد و گاه که سر شاگرد خیاطخانه آن جا نیست می‌توان در آغوشش گرفت و يك دور رقصید. پاره‌ای سخنان که جابه‌جا از دهان سیلوی به در می‌جست، به اندازه کافی جریان اندیشه‌اش را باز می‌نمود؛ و آنت، به دیدن چشمان سیلوی که می‌درخشید، با ناشکیبایی درمی‌یافت که باز يك داستان خیاطخانه است که می‌باید از او تحمّل کند.

از این‌رو، پس از بازگشت به پاریس، هنگامی که سیلوی اعلام کرد به سر خانه و کار همیشه‌گی خود می‌رود، آنت آهی کشید؛ ولی به تعجب نیفتاد. سیلوی که انتظار داشت با مخالفت او روبه‌رو شود، این‌آه و این خاموشی بیش از هر سخنی به دلش نشست. به سوی خواهر که نشسته بود رفت و در برابرش زانو زد، دست خود را به کمرش حلقه بست و لب‌های خود را پیش برد:

- از من دلگیر نباش، آنت!

آنت به او گفت:

- خودت می‌دانی، جانم، که آنچه خوشی تو است، خوشی من هم هست.

با این همه، در دلش غم بود. در دل سیلوی نیز. گفت:
- تقصیر من نیست. بی اندازه دوست دارم، مطمئن باش!
- بله کوچولوی من، مطمئنم.

آنت لبخند می زد، ولی باز آه بلندی کشید. سیلوی که همچنان زانو زده بود،
چهره خواهر را به دو دست گرفت و صورت خود را بدو نزدیک کرد:
- مآذون نیستی آه بکشی!... دختر بد! تو که این جور آه بکشی، من دیگر
نخواهم توانست بروم. جلاد که نیستم.

- نه، جانم، نیستی. اشتباه کردم. دیگر آه نمی کشم... ولی برای سرزنش تو
نبود، برای این بود که از هم جدا می شویم.

- جدا می شویم!... چه حرف ها!... دختر بد!... همدیگر را هر روز خواهیم
دید. تو می آیی. من می آیم. این جا اتاق مرا برایم نگه می داری. یعنی این قدر
پررویی که بخواهی آن را از من پس بگیری؟ نه، نه، مال خودم است. به تو پس
نمی دهم. تصمیم دارم، هر وقت که خسته شدم، بیایم این جا تو نازم را بکشی.
تازه، می دانی، پاره ای شب ها که انتظار مرا نداری، دیروقت، سر می رسم. کلید
هم که دارم، می آیم و غافلگیرت می کنم... مواظب خودت باش، نینم که داری
شیطنت می کنی!... خواهی دید، خواهی دید، همدیگر را باز بیش تر دوست
خواهیم داشت؛ با هم باز بهتر خواهیم بود... جدا بشویم!... خیال می کنی که من
بخواهم از تو جدا بشوم، بتوانم از آنت خوشگل خودم چشم ببوشم!
آنت می خندید و می گفت:

- هی! زبان باز نافلا! چه خوب می داند دل آدم را به دست بیارد! لعنتی
دروغ گو!

سیلوی با لحن جدی می گفت:

- خواهش دارم فحش نده، آنت!

- بسیار خوب، دروغ گوی صاف و ساده... این را که اجازه می دهی؟

سیلوی بزرگواری نشان می داد.

- ها، این باز چیزی شد.

و خود را به گردن آنت می آویخت و چنان می بوسیدش که می خواست
خفه اش کند.

- به تو، بله، دروغ می گویم، دروغ می گویم، دروغ!...

دختر مهربان و حيله ساز شگردهای دیگری داشت که رفتارش را بر او ببخشند. از آنت خواهش کرد که با وی کمک کند تا کارگاه مستقلی برای خود ترتیب دهد. دختر جوان بیست ساله می خواست صاحب اختیار خود باشد، از کسی فرمان نبرد، بلکه به نوبه خود فرمان بدهد. - اگر چه به آدمک پوشالی خود. آنت از این که امکان پول دادن خواهد داشت شیفته گشت. در خواهر به اتفاق هم هزینه ها را بر آورد کردند و تا بخواهی درباره ترتیب تأسیس کارگاه بحث کردند، و روزهای بعد، در جست و جوی يك محل و انتخاب اثاث و لوازم کار و سپس هم برای کار گذاشتن آن دوندگی کردند و پی تهیه پروانه کسب و دیگر دردسرهای اداری رفتند، چندین شب نشستند و فهرستی از مشتریان ترتیب دادند، نقشه از پی نقشه چیدند و این و آن را دیدند. - تا به حدی که سرانجام آنت می پنداشت که خود اوست که با سیلوی در کار مستقر می شود. و از یاد برد که زندگیشان می باید از هم جدا شود.

دیری نکشید که مشتریان به سوی سیلوی روی آوردند. آنت در مهمانی هایی که می رفت قشنگ ترین رخت های دست دوز خیاط جوان را به نمایش می گذاشت، و در تمجید او داد سخن می داد. او موفق شد که چندین زن جوان از همطرازان خود را نزد سیلوی بفرستد. از سوی دیگر، سیلوی بی هیچ دغدغه از نام و نشان مشتریان صاحب کاران سابق خود بهره می جست. با این همه، به قدر کافی دانا بود که نخواهد دایره عملیات خود را خیلی زود گسترش دهد. کم کم، رشته زندگی دراز است. وقت خواهیم داشت... سیلوی کار را دوست می داشت، اما نه تا حدی و سواس برخی مردان - و به ویژه زنان - مورصفت که دیده بود خود را از فرط کار می کشند. او خوب مصمم بود که برای خوشی های زندگی جایی در برنامه خود مقرر کند. کار یکی از این خوشی ها بود. اما نه تنها خوشی زندگی. «از هر چیز، اندکی باید». این شعار او بود، که اشتهایی کوچک اما خوش خوراک و کنجکاو داشت...

در اندک مدتی، زندگی اش چنان پُر شد که در آن دیگر جای چندانی برای آنت نماند. البته، سیلوی در هر حال سهم او را برایش نگه می داشت؛ اما برای دل آنت، تنها سهمی داشتن کم بود. زیرا خودش هم نمی توانست به يك نیمه یا يك

سوم و يك چهارم به کسی دل بدهد. ناگزیر می بایست پياموزد که مردم در کار محبت همچون فروشندگان خرده با هستند؛ آن را خرده خرده عرضه می کنند. و آنت، مدتی طول کشید تا به این نکته پی برد، و باز مدتی بیش تر تا آن را پذیرفت. و او در این زمینه هنوز در درس های نخستین بود.

آنت، بی آن که بر زبان بیاورد، از این که می دید اندك اندك از برنامه روزهای سیلوی حذف می شود رنج برد. سیلوی دیگر هرگز در کارگاه خود تنها نبود. به زودی هم، گذشته از حرفه اش، دیگر هیچ وقت نمی شد تنهاش یافت. باز دوست مردی اختیار کرده بود. آنت خود را کنار کشید. محبتش به خواهر خود اکنون او را در برابر سرخوردگی حسد و قضاوت های سخت گذشته محفوظ می داشت. اما در برابر اندوه سرپناهی برایش نبود. سیلوی که به اندازه کافی دوستش می داشت تا با همه سبک سری دریابد که چه رنجی به آنت می دهد، گاه گاه خود را از مسیر اشتغالات جدی یا هوس بار خود بیرون می کشید و ناگهان در بجهوجه کار یا يك خلوت دوتایی همه چیز را ول می کرد و خود را شتابان به خانه آنت می رساند. آن گاه، گویی گردباد محبتی بود که می گذشت. و در آن ساعت که می گذشت، این محبت در سیلوی کم تر از آنت نبود. ولی می گذشت؛ و هنگامی که گردباد بار دیگر سیلوی را، - سیراب از آنت، - به سوی کارها یا لذت هایش می برد، آنت، در عین حق شناسی نسبت به این طوفان کوچک که با چندان پرگویی های عاشقانه و رازگویی های دیوانه وار و بوسه های خندان به سراغش آمده بود، آه می کشید و خود را تنها تر و آشفته تر می یافت.

با این همه، نه آن که اشتغالات او کم بوده باشد. روزهایش به اندازه روزهای سیلوی پر بود.

زندگی اش، زندگی دوگانه فکری و معاشرتی اش، که پس از مرگ پدر وقفه ای در آن رو نموده بود، سیر خود را از سر گرفته بود. نیازهای اندیشه اش که تمناهای قلبی در این يك ساله واپس زده بود، با شدتی بیش تر بیدار شده بود. هم برای پر کردن ساعت هایی که در غیبت سیلوی خالی مانده بود، هم از آن رو که در يك سرشت پرمایه تجارب زندگی سودایی هوش را پخته تر و آزموده تر می کند، آنت بار دیگر به مطالعات علمی خود بازگشته بود؛ و از آن در شگفت بود که اکنون با نگاهی روشن تر از گذشته در آن می نگرد. آنت به زیست شناسی

علاقه مند بود و در نظر داشت که درباره منشأ احساس زیباشناسی و تظاهرات آن در طبیعت رساله ای بنویسد.

آنت روابط معاشرتی خود را نیز از سر گرفته بود؛ به محیطی که در گذشته با پدر خود در آن رفت و آمد داشت برمی گشت. و لذتی تازه در آن می یافت. لذت کنجکاوی، لذت اندیشه ای آگاه تر، که در کسانی که به گمان خود می شناخت جنبه های پیش بینی نشده ای را که حدس هم نمی زد کشف می کرد. و باز لذت های دیگر، از نوعی یکسر متفاوت، بر خیشان مورد اعتراف او، اما برخی دیگر هم که بدان اعتراف نمی کرد؛ لذت پسند افنادن، نیروهای ناشناخته کشش (و همچنین بیزاری) که در ما و پیرامون ما پیدا می شود، روابط مغناطیسی که زیر پرده کلمات فریبنده میان جان ها و تن ها برقرار می گردد، غرایز نهفته تملک که گاه تا سطح هموار و یکنواخت اندیشه های مجلسی بالا می آید، و باز محو و ناپیدا می شود، اما در ژرفای ضمیر در اهتزاز می ماند...

کار و رفت و آمد با آشنایان هنوز هم جز بخش کم تری از روزهای آنت را اشغال نمی کرد. زندگی اش هرگز به اندازه اوقات تنهایی پر ازدحام نبود. در نشست های طولانی شبانه و در آن ساعات های شب که خواب روح آدمی را به بیداری و اندیشه های هذیانی اش باز می راند، همچنان که موج به هنگام بازگشت، هزاران جانوری را که از غرقاب های آبگون اقیانوس برکنده است بر ساحل به جا می گذارد، - آنت به رفت و آمد امواج دریای درونی خود و دریا کنار بذر افشاندن اش خیره می شد. اینک در او اعتدال بزرگ ربیعی بود.

بخشی از این نیروها که در او به جنبش آمده بود برایش تازگی نداشت؛ ولی در همان حال که بر شدتشان ده برابر افزوده شده بود، نگاه اندیشه اش با وضوحی سودایی بر آن ها آگهی می یافت. وزن و آهنگ متضادشان مستی و سرگیجه ای در دلش به جا می گذاشت... دریافتن نظمی که در گیرودار این معرکه نهفته بود امکان نداشت. ضربه پر زور آن سودای شهوی که همچون رگبار تابستان قلب آنت را تکان داده بود، آشوب پایانی به دنبال داشت. با آن که خاطره تولید از ضمیرش زوده شده بود، تعادل هستی برای مدتی دراز در او خلل یافته بود. آرامش زندگی آنت نبودن هیچ حادثه ای در آن او را فریب می داد؛ می توانست باور دارد که هیچ خبری نیست و به رغبت فریاد سست شبگردان شب های زیبای ایتالیا را تکرار کند: «چه هوای صافی!... Tempo sereno...» ولی شب گرم،